

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب تار و پود

-مگه جن هستن؟

-از جن هم وحشتناک تر.

-نه حمیدجون تو می خوای من نیام تو گروه؟

-نه به جون خودم! بیا...ولی خیلی مواظب باش.

هر دو مرد، آهسته به سمت مسجد می رفتند. مهدی به سر کوچه نگاهی انداخت. جیب ارتشی راه کوچه را بسته بود. سرش را چرخاند. ته کوچه هم با جیب دیگری بسته شده بود. انگار که تو کفش های مهدی سرب ریخته باشند، سنگین شده بود ولی نمی توانست حرکت کند. حمید، صالح، شکنجه های ساواک و ناخن کشیدن ها و کابل زدن ها، دار و دسته حاج آقا، دعوای پدر و گریه های مادر، و هزارتا فکر دیگر مثل قطار از سرش به سرعت

می گذشتند. چه طور باید گروه را باخبر می کرد؟ چه طور باید از کنار این دو مرد رد می شد و خودش را به مسجد می رساند؟

ابره‌ای سیاهی آسمان را پوشانده بود و اثری از نور خورشید نبود. برای مهدی هوا سردتر از روزهای قبل بود. رعشه‌ای به جانش افتاده بود و وزنه‌ای توی گلویش گیر کرده بود که نمی گذاشت آب دهانش پایین برود و یا فریاد بکشد. پاهایش را حرکت داد. نفس عمیق کشید. یک قدم به عقب گذاشت، وارد خانه شد. دانه‌های ریز برف آهسته روی زمین می نشست. گوشه‌ی حیاط، چشمش به لاستیک قدیمی دوچرخه‌اش افتاد که به تازگی عوض کرده بود. با عجله لاستیک و چوب دستی‌اش را برداشت و از خانه بیرون زد. درحالی که با چوب دستی به لاستیک می زد و آن را قل می داد، با سرعت از کنار دو نفر که گمان می کرد ساواکی هستند، رد شد و

به طرف مسجد رفت. وارد مسجد شد، لاستیک و چوب را به گوشه ای پرت کرد. می خواست به آبدارخانه برود و فریاد بزند و همه را خبر کند؛ اما ترس این را داشت که آن دو نفر از جای حمید و بقیه خبر نداشته و با داد و فریاد مهدی، از جا و مکان آن ها باخبر شوند و فاتحه مردا شدن مهدی خوانده شود به ناچار خودش را پشت بشکه های نفت که کنار صحن مسجد بود مخفی کرد. دو نفر ساواکی وارد مسجد شدند. عرق سردی رو بدن مهدی نشست. از حرف های آن دو نفر فهمید که حاج آقا رضایی و همه گروه رو رفته اند و...دیگر صدای مردها را نمی شنید. نفسش در سینه اش حبس شد. دو ساواکی دستگیره در مسجد را آهسته به طرف پایین هول دادند.

سی و دو ساعت و پنج دقیقه به موعد مقرر بود. قرار بود حاج آقا رضایی با مهدی صحبت کند و شرط و شروط های ورود به گروه را برای مهدی توضیح دهد. بعد مهدی

هم، مثل صالح جزو آن ها شود، مرد شود و هرروز و یا حتی نیمه شب ها در کنار آن ها باشد، اعلامیه پخش کند، و در راه پیمایی ها شرکت کند.

سی و دو ساعت و سه دقیقه به موعد مقرر. مهدی مدام به ساعت پدرش که به دستش بسته بود، نگاه می کرد. دو ساواکی وارد مسجد شدند. رد گل های ته کفش هایشان روی فرش ها ماند. مهدی دوباره نفس عمیق کشید. هنوز پشت بشکه ها بود که آن دو، خوشحال از کشف محل جلسات گروه، از صحن مسجد خارج شده و هرکدام به یک سمت کوچه دویدند تا به بقیه خبر دهند و جیب ها از دو طرف، مسجد را محاصره کنند. مهدی، با یک جست، روی بشکه ها پرید و خودش را به بالای دیوار مسجد رساند.

ساعت چهار عصر بود و ۳۲ ساعت به موعد مقرر. مهدی دو دستش را مثل بلندگویی جلوی دهانش گرفت. با چند تک سرفه، نفس حبس شده اش را با فریاد بیرون داد:

-الله اکبرُ اللهُ اکبر...-

صدایش را بلند تر کرد و با تمام وجود فریاد زد:

-الله اکبرُ اللهُ اکبر.

صالح و کریم آقا از آبدارخانه بیرون دویدند. کریم آقا که رنگش پریده بود، دستش را به نشانه اخطار بالا برد.

-مگه دیوونه شدی بچه؟ بیا پایین تا مردم جمع نشدن!

-...أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ... أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

صالح کمی جلو آمد و دست کریم آقا را گرفت.

-...أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ... أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.

-کاری نداشته باش کریم آقا! شاید مادرش زاییده.

-ای بابا! خب چرا تو مسجد اذان می گه؟ برو رو پشت بوم

خودشون... بیا برو پایین بچه!

-أَشْهَدُ أَنْ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ...

-أَشْهَدُ أَنْ عَلِيًّا حُجَّتُ اللَّهِ...

-حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ...

در خانه های اطراف مسجد، یکی یکی باز می شد. انگار اذان بی موقع، آن هم توی مسجد، همه را به حیرت انداخته بود. از شدت سرما دست ها و صورت مهدی قرمز شده بود و با هربار بازشدن دهانش بخار گرم بیرون می زد. مهدی دو دستش را برای گرم شدن و بلند تر شدن صدایش جلوی دهانش گرفته بود.

-حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ...

دو ساواکی از دور، با علامت دست، جیپ ها را به سمت مسجد هدایت می کردند. با شنیدن صدای اذان به طرف مسجد دویدند. مهدی شمرده شمرده و با تمام صدایش اذان را فریاد می زد.

حَيِّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ...

یکی از ساواکی ها با صدای بلند، به مهدی اخطار داد که سکوت کند و هرچه زودتر پایین بیاید. مهدی بی توجه به آن ها صدایش را بلندتر کرد.

خفه می شی یا خودم خفه ات کنم؟

جیپ ها نزدیک و نزدیک تر شدند. جلوی در مسجد ایستادند.

با اذان مهدی، اعضا گروه متوجه خطر شده بودند و پشت سر حاج آقا که یقین داشت این بار اگر دستگیر شود

حکم اعدامش صادر خواهد شد، خودشان را به پشت بام مسجد رساندند و از روی پشت بام های دیگر، هر کدام به سمتی فرار کردند. هنوز از مسجد دور نشده بودند که ناگهان صدای تیری همه را میخ کوب کرد. گلوله ای سینهٔ مهدی را شکافت... صدای اذان قطع شد.

اعضای گروه، راه رفته را برگشتند. چیزی شبیه به کبوتر روی زمین افتاد. اهالی محل یکی یکی به سمت مسجد دویدند. چند نفری توی صحن جمع شده بودند و هاج و واج به هم نگاه می کردند. حمید با دیدن مهدی، پاهایش سست شد و روی زمین زانو زد. صالح مثل درختی که سال هاست خشکیده، به دیوار مسجد تکیه داده و حرکتی نمی کرد. تعداد مردم بیش تر شد. همه به سمت مهدی دویدند. دو ساواکی از فرصت استفاده کرده و در ازدحام جمعیت گم شدند.

جیپ‌ها به سرعت عقب‌گرد کردند. مردم جلوی آن‌ها را گرفتند. از زیر مُشت و لگد مردم با اخطار سرنشینان جیپ‌ها به شلیک دوباره، جیپ‌ها راهشان را باز کردند و محل را ترک کردند.

پشت سر هم صدای گلوله می‌آمد. مهدی غرق در خون روی دست‌های مردم که با صدای بلند شعار مرگ بر شاه می‌دادند تشییع می‌شد. لبخندی روی لب‌های مهدی نقش بسته بود. شاید خوشحال بود از این که ۳۲ ساعت باقی‌مانده را در عرض چند دقیقه طی کرده بود و مرد شده بود.